

بر نام خدا

فایل عیار سنج رامش

جلد دوم

نوشته:

زهرا قاسم زاده (گیسو)

انتشارات شقایق

برای شما که با مهر جلد اول را دنبال نمودید؛
برای شما به هنگام غرق شدن در صفحات؛
باشد که خوش بر دلتان بنشیند...

«گیسو»

«به نام الله»

کتاب دوم تنها ادامه‌ای خواهد بود جهت یک نگاه
کوتاه به زندگی دو شخصیت اصلی داستان و به بهانه‌ی
دلتنگی دوست‌دارانش.
خواندن جلد اول لازمی خواندن ادامه‌ی ماجراست.

فصل اول

«باید تو رو پیدا کنم، شاید هنوزم دیر نیست
تو ساده دل کندی ولی، تقدیر بی تقصیر نیست»

آنژیوکتِ صورتی را با تنفر و به سان جنون زده‌ای می‌کشد!
ساعد دستش عمیقاً می‌سوزد و در پی حرکت وحشیانه‌اش،
جوی باریکی از خون به سرعت از رگش جاری شده و دست
می‌فشارد رویش.

آرنج دستش را کنار تنش اهرم می‌کند و خودش را به
سختی بالا می‌کشد. با پا ملحفه‌ی سفید را کنار می‌زند و تن
جلو می‌کشد. چشم‌چشم می‌کند در تاریکی اتاق و بالاخره
پس از چند ثانیه دمپایی‌های پلاستیکی سفیدرنگ بزرگ را

روی چهارپایه‌ی کنار تختش می‌بیند.

پاهایش را از تخت پایین می‌کشد و دمپایی‌هایش را به پا می‌کند. سردی‌شان که به پوست پاهای بی‌جانش می‌نشیند لرزِ آنی‌ای را در تنش می‌کشانند. با نگاهی هراسان اطراف را یک دور کامل می‌نگرد و همان‌دم از شدت سوزش دستش، چشمش به سمت رگ پاره‌اش می‌رود.

با دیدنِ قطره‌قطره خونی که از زیر انگشتانش روی زمین می‌افتد، صورتی درهم می‌کند و با چندش چشم برمی‌گیرد.

به‌سختی روی چهارپایه برمی‌خیزد. همان‌وقت سرش گیج می‌رود. تلویی می‌خورد، اما خودش را به تخت تکیه داده و راست می‌ایستد. به سنگینی پلک می‌زند تا سیاهی مقابل چشمانش محو شود و اتاقِ تاریک در دیدش واضح‌تر بنشیند.

بالاخره برقِ سرامیک‌های کف اتاق را می‌بیند و با نگاهی به درِ اتاق و سرباز جوانی که مرتب رژه می‌رود، زیرلب فحشی آبدار نثارش می‌کند.

زنی که ته اتاق و کنار تخت مریضش همان‌طور نشسته روی صندلی در حال چرت‌زدن است، با صدای چهارپایه پلکش می‌پرد و نگاهش به او ایستاده می‌افتد.

چشمان ملتهب و مملو از خوابش یک‌هو درشت می‌شود و لحظه‌ای بعد می‌گوید:

- چی شده؟ حالت خوبه؟ پیام کمک؟

سرش به سرعت به سمت او می‌چرخد و با دیدن اوایی که بیدار است، در دل صدها فحش ترکی‌فارسی دیگر می‌دهد. نگاهش همان‌طور خصمانه بر روی زن مانده که سری تکان می‌دهد و دستِ خونی‌اش را پشت تنش پنهان می‌کند.

- می‌خوام... می‌خوام برم سرویس، سرم گیج می‌ره.

زن هوفی کرده و نچ‌نچ‌کنان لنگه‌ی دمپایی شوت‌شده‌ی زیر تخت را به پا می‌اندازد و می‌گوید:

- هی می‌گن مریض می‌آد اینجاها باس حتمی همراه داشته باشه‌ها، پُر بیراه نمی‌گن بدبختا! واستا خودم می‌آم. جوونی، می‌ری اون تو پس می‌افتی، اون‌وقته که صدتا صاحب ازت درمی‌آد!

چادرِ سیاهش را روی صندلی می‌گذارد و با همان مانتوی رنگ‌ورورفته‌ی قهوه‌ای و آن روسری‌ای که گره‌اش در اثرِ خواب شل‌وول شده، به سمت او می‌آید، وقتی چشمان تیزبینش رد خون روی زمین و ملحفه را می‌گیرد؛ با گفتن «هین» بلندش، گویی قصد رسوایی دارد.

- بیا! زدی سرمتم که کندی! خواب رفتنی لابد لی‌لگد می‌ندازی هان؟

در جواب سر تکان می‌دهد. زن وراج بود، یک‌سره حرف

می‌زد.

تا کنار توالت کمکش می‌کند و آهسته می‌بردش.

- دوتا پرستارن، منتها یکی شون دور از جونِ شما عینهو سگی که آماده‌ی پاچه‌گرفتنه! نمی‌شه باهاش حرف زد... خدا کنه اون نیاد و ببینه که کارت دراومده.

در سرویس کنار اتاق را با یک دست باز می‌کند و هم‌زمان او را به داخل هدایت می‌کند.

- بیا... بیا آروم بشین، من می‌رم وایمیستم تا بیای.

- آخ!

خم می‌شود و از قیافه‌ی پردردش، زن نگران چشم بالا می‌کشد.

- چی شد؟ پرستار خبر کنم؟ نکنه چیزیت شده؟

- دستم... دستم می‌سوزه، داره هنوز خون می‌آد.

حالا زیر نور سرویس دیدگان ملتهب و قرمز از خواب زنگ به سمت انگشتان خونی او می‌رود و ثانیه‌ای بعد وحشت‌زده کاسه‌ی چشمانش گرد می‌شود. انگار یک آدم سر بریده باشند؛ سرتاپایش خون بود و خون!

- الان برات دستمال می‌آرم.

برمی‌گردد و خم می‌شود به سمت جارولی دستمال که روی دیوار نصب است. تا دست پیش می‌برد برای کندنِ یکی‌دو

برگ از آن، همان وقت با یکی دو ضربه‌ی وحشی دستی که از کنار بر گردن او و «دیم‌ماکش»^۱ فرودمی‌آید، زنک در یک‌آن چشمانش می‌رود. دستی که پیش برده شل می‌شود، چشمانش به کل سفید شده و می‌افتد، و همان‌جا ملاجش به سرامیک‌ها خورده و جوی خون کف سرویس راه می‌گیرد.

نفس‌زنان از ضربات محکمی که زده، در سرویس را باز می‌کند و سرکی می‌کشد. سرباز هنوز بیرون در حال رژه رفتن است و مریض دیگر هم با داروی قوی‌اش در خواب عمیق.

با دهانی که خشک شده و قلبی که رعب‌انگیز به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبد، سر داخل می‌کشد و به تندی تن سنگین و پر خون و لزج زن را کناری کشیده و شروع به کندنِ مانتو و روسری و کفش‌هایش می‌کند.

لحظاتی بعد، درحالی که لباس‌ها را داخل کیف زن می‌چپاند، چادرش را هم برمی‌دارد و جایی که در چشم نباشد می‌گذارد. بعد جلوی در سرویس خم می‌شود و خود را روی زمین پرت می‌کند. صدای فریادش را به هوا می‌برد و شروع به ناله می‌کند.

- آیی... آیی... آیی... الان می‌میرم، آآآیی...

۱. قسمت‌هایی متشکل از شریان‌های حیاتی بدن به سمت مغز که بر اثر ضربه‌ی محکم بی‌هوشی را ممکن می‌سازند.

در به سرعت باز می‌شود و سرباز جوان پر اخم داخل می‌شود.

- چه‌ته؟ چی شدی؟

- دارم می‌میرم! خوردم زمین، نمی‌تونم... نمی‌تونم تکنون بخورم از درد!

- وایسا برم پرستار خبر کن...

- نه! نه! نمی‌خواد! وایسا کمکم کن. اون... اون واکر منو بده! فقط واکرمو بیار... تو رو خدا!

سرباز با چشمانش اشاره‌ی دست او را دنبال می‌کند و به واکر کنار تخت می‌رسد. پس از مکثی و با سری که به طرفین تکان داده، غرغری می‌کند برای مجرم بیمارش و راه می‌افتد به داخل اتاق.

- اگه یه شب آروم گرفتی تو، از وقتی اومدی یه‌سره دردس...

او سرنگی که به تازگی کش رفته را همان‌وقت به‌طرز فجیعی در گردنش فرو می‌برد! به طوری که صدای جوانک را بریده و تنش سست و بی‌حرکت شده و چشمانش درشت! خِرْخِرْش که بالا می‌رود، با حرکتی لرزان برمی‌گردد تا مجرم را نگاه کند، اما به ناگهان ضربه‌ای به پشتش خورده و تمام هوای داخل سرنگ در شاه‌رگش خالی می‌شود.

فصل اول □ ۱۳

تنِ جوانک شل شده و پس می‌افتد. نعشش را تا تهِ اتاق و در تاریکی می‌کشد. نفس‌زنان، انگار کوهی پیموده باشد، زیر لب هم‌چنان فحش می‌دهد و در آخر هم لگدی نثار نعش سرباز می‌کند.

ساعت از سه نیمه‌شب گذشته که به سرعت مانتوی زنک همراه مریض را، به جای لباس‌های مسخره و گشاد بیمارستان، تن می‌کند و کفش‌هایش را پس از آن. روسری یک‌بار مصرف صورتی بیمارستان را کناری پرت کرده و روسری زن را روی سر می‌اندازد. سپس چادر را هم، تا روی لب و نوک بینی‌اش را می‌گیرد؛ مانند یک زن محجبه‌ی عادی!

کیف زن را با همه‌ی محتویات به زیر چادر و روی شانه می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌زند.

دقایقی بعد، وقتی از در کوچک جلوی نگهبانی بیرون می‌زند، صدای فریاد نگهبانی را می‌شنود که به فرد پشت گوشی می‌گوید:

- رفیع! الو رفیع! از مسمومیت یه مریض فرار کرده، برو سمت درای اون‌ور، می‌گم بچه‌ها بیان!

مهگل

پشتِ در می‌ایستم و درحالِ کوک‌زدن آستین لباس،

چشمی در را نگاه می‌کنم. هیچ نمی‌بینم. کلافه از صدای زنگی که دوباره و دوباره به گوش می‌رسد، باز سرکی می‌کشم و چشمی کسی را نشان نمی‌دهد.

- چه خبره؟ کیه؟!

هم‌زمان فرورفتن سوزن در انگشتم مرا از جا می‌پراند. با گفتن؛ «آخ» ی انگشت به لب برده و باز می‌گویم:

- کیه؟

- منم منم مادرتون؛ کوفته آوردم براتون!

صدای زنانه‌شده آشناست. بی‌اختیار اخم و غرغری می‌کنم. سری تکان می‌دهم و همان‌طور که انگشتم هنوز در دهانم است، زیر لب می‌گویم:

- اوف، از دستِ تو!

در را کامل باز می‌کنم و چهره‌ی مهتابی‌اش روبه‌رویم ظاهر می‌شود؛ با همان لبخندهای همیشه گشادش، با همان برقِ چشمانِ همیشگی‌اش.

- نوکرِ بانو.

موهایش را بوکسوری زده، مانند قبل، با همان کاپشن چرم مشکی کوتاه و شلوار جین همیشگی‌اش! چه قدر که پس از مدت‌ها دلتنگش بودم و چه قدر طول کشیده و او نیامده بود. چه قدر که عاشقانه به رویش لبخند می‌زدم و نمی‌دانم

نمی‌آید. تنها مانند مجسمه‌ای مات شده بودم!
در میان خنده‌های دلنشینش، چشمم به سمتِ آن‌چه که
بر روی دست دارد می‌رود و می‌خواهم بپرسم چیست، اما
صدای علی را از داخل می‌شنوم که می‌گوید:
- کیه مهگل؟

نگاه به عقب می‌چرخانم تا جواب بدهم، اما اوی کنار در
ایستاده صدا بالا می‌برد.

- بَه! اربابِ خودم بیزقندی!
علی از تهِ سالن، با آن اخم‌های در هم و با چشمانی که پس
از ماه‌ها می‌بینم دوباره به سرخی می‌زند، جلو می‌آید؛
قدم‌زنان. دست در جیب‌های شلوار فروبرده و چشم‌درچشم
کیا می‌ماند، هر دو ساکت و خیره‌ی هم!
- اربابِ خودم چرا نمی‌خندی؟!
کیاست که بالاخره لب باز کرده و علی در جوابش می‌گوید:
- دیر کردی!

لبخند کیا گشادتر می‌شود. برمی‌گردد به پشت‌سر،
همان‌طور که حرف می‌زند خم می‌شود و وقتی به سمت‌مان
برمی‌گردد، صدای بعبعی که بالا می‌رود چشمانم را گشاد
می‌کند.

- جاش نیگا... واسه‌ت آوردم شنگول و منگول، آ... این

یکیش.

گوسفند را که به داخل خانه و به سمتِ علی پرت می‌کند، جیغ می‌کشم و از در فاصله می‌گیرم. گوسفند سفید و تپل همان‌وقت مانند توپه‌ای جلوی پای علی می‌افتد. علی ابرو در هم کشیده و همان‌طور که مبهوت تماشا می‌کند، گوسفند دوم را هم کیا پرت می‌کند.

- داری چی کار می‌کنی؟

- بده براش سرگرمی آوردم بانو؟ نگاشون کن تو رو خدا! جور همن، شنگول و منگول و بزبز قندی. گله تکمیل شد! علی چپ‌چپ نگاهش می‌کند و من پس از مکثی، در بین صدای وحشتناک دو گوسفندی که یک‌سره بعب می‌کنند و دور علی می‌چرخند، پقی می‌زنم زیرخنده!

- شب و روز سه‌تایی جلوت راه می‌رن، دل می‌برن فقط. یکی از این منگوله‌هام از گردنش آویزون کن، راه بره همچین دلنگ‌دیلینگ صدا بده حال می‌کنی‌ها! حالا هی بگو کیا بده! الانم مونده فقط حبه‌ش که...

علی دست در جیب شلوار و زیرلب غر می‌زند. در میان حرفِ او می‌گوید:

- باز خدا بخواد این اومدش!

- این عمه‌ته و صد جد و آبا...

در میان خنده‌ام، انگار ادامه‌ی حرفش را از یاد می‌برد. می‌بینم باز چیزی بر روی دست دارد و با همان که روی دستش است، قدمی به من نزدیک می‌شود.

- بیا امانتیتو بگیر، دیرم شده! این یکی مونده فقط!
- کجا باز نیومده؟! بیا تو لااقل یه چیزی بخور. علی تو یه چیزی بگو، نیومده باز می‌خواد بره که نیاد.
علی هم‌چنان نگاهش به اوست و بی‌حرف. کیا دستِ آزادش را در هوا تکان می‌دهد.

- این خودش مادرزاد لوچه، تا بیاد تشخیص بده کی به‌کیه من تا اون سر دنیا رفتم بانو.

بی‌توجه به حرفش، نگاهم مانده روی آنی که در دست دارد. می‌خواهم سؤال کنم چیست و زبانم انگار سنگین شده؛ نفسم هم بالا نمی‌آید. می‌بیند و می‌فهمد حالم را. تک‌خندی می‌زند و پرشوق می‌گوید:

- بیا جلو... نترس!

قدم جلو می‌گذارم. هم‌زمان صدای نق‌نق کوچک و ملوسی را می‌شنوم. پس از آن دست و پای عروسکی‌شکل تپل‌مانندی را می‌بینم. پتوی سفید از پاهای کوچک درونش تکان‌تکان می‌خورد. بی‌هوا بغض به گلویم حمله می‌کند و لب می‌زنم:
- چه نازه کیا.

چشم از بچه‌ی روی دستش بالا می‌کشد. لبخند می‌زند.
می‌میرم؛ هزاران بار از لبخندِ غمگینش!

- دیرم شده.

بغض می‌کنم.

- نرو.

بغض می‌کند.

- حبه‌ش و سوا کرده بودم واس تو فقط!

و دوباره و دوباره می‌میرم.

- ولی... این آخه من... برای من نیس که بخوا...

دوباره و دوباره می‌میراند.

- برای خودِ خودته!

دستانِ لرزانم که به دورِ پتوی نرم و سفید می‌پیچد، صدای
خنده‌ی کیا در میانِ صدای ملچ و ملوچِ بچه‌ای که انگشتِ
شستش را می‌مکد در گوشم تکرار می‌شود. چشم به سمت
علی می‌چرخاند و پس از آن هم به من نگاه می‌کند.

- اسمش مریمه.

به سرعت چشم بالا می‌کشم. او یک قدم مانده میان‌مان را
طی می‌کند و در مقابلم می‌ایستد. آب‌دهانی قورت می‌دهد و
پس از مکشی که نگاهش صورتم را می‌کاود، دست بالا
می‌آورد.

فصل اول □ ۱۹

این بار میان انگشتان برادرم یک شاخه گل می‌بینم، و بوی مریمی که یکهو به وضوح در مشامم می‌دود. نفس می‌کشم... چشم می‌بندم و او دست به سمت موهایم می‌آورد. نفس می‌کشم و او شاخه گل را کنار گوشم و در میان موهایم فرومی‌برد. حالا از عمق جان نفس می‌کشم. دستش از حرکت می‌ایستد و همان‌طور از کنار گوشم، با یک انگشت، به نرمی بر گونه‌ام می‌کشد. به لطافت همان بوی مریم بود نوازشش! پربغض‌تر، نفس می‌کشم. چشمم می‌سوزد و حریر اشک تارش می‌کند. لب می‌زند و چشمانش زیادی حرف داشتند؛ هزاران حرف نگفته.

- دلم تنگته!

اشکم بالاخره می‌سُرد از بین مژه‌هایم و بر روی انگشت دست او می‌نشیند. لب می‌زنم، مانند خودش.

- دیگه نرو داداش.

لبخند چندمش است را نمی‌دانم، اما به همان زیبایی است در دیدگان مملو از اشکم.

با اشاره‌اش، نگاه به بچه‌ی در دستم می‌کشم و به آنی می‌لرزم. دوست‌داشتنی بود؛ سفید و گرد و لپ‌هایش پر حجم. چنان با ولع و پرصدا انگشتش را می‌مکید که به خنده می‌افتم. چشمان درشتش عسلی است و این بیش از هر چیزی

توجه‌ام را جلب می‌کند.

- خوشگله!

بی‌اراده سر در پتو و کنارِ لپ‌هایش می‌کشم و بو می‌کنم.
نفس می‌کشم و دوباره و صدباره بوی مریم در تنم می‌پیچد.
آن‌وقت که صدای غش‌غشِ خنده‌ی بچه‌ای در همان حوالی
به هوا می‌رود، نگاهم با هراس بالا می‌پرد.

- کیا؟!!

خنده‌ی بچه بیشتر می‌شود؛ پررنگ‌تر، غلیظ‌تر!

- کیا!!!

چشم‌چشم می‌کنم. نبود! واقعا نبود! تنها صدای خنده‌ی
بچه‌ای از اطراف می‌آید و همه محو شده‌اند، همه تنه‌ایم
گذاشته‌اند!

سر می‌چرخانم به دورم، حتی علی هم دیگر نیست.
هیچ‌کس دیگر نیست.

داد می‌زنم، جلو می‌روم و بچه‌به‌دست می‌دوم و نمی‌رسم.

- کیا؟ کیا تو رو خدا... کیا نرو! کیا!!!!

با وحشت از خواب می‌پریم و نفس‌زنان بر جا می‌نشینیم.
سینه‌ام پر حجم بالا و پایین می‌شود و صدای جیغِ آخرم هنوز
در گوشم، به‌سان آونگ، می‌کوبد.

چشم به دور اتاق تاریک و سوت‌وکورم می‌گردانم. تازه پس

فصل اول □ ۲۱

از چند ثانیه می‌فهمم چه خبر است و نفسم مانند آه از گلویم بیرون می‌زند.

دستی به پیشانی عرق‌کرده‌ام می‌کشم و چشم روی هم می‌فشارم. تمام تصاویرِ در خواب به‌ناگهان در مقابل چشمانم رژه می‌رود. لب به زیر دندان می‌برم. چه مدت بود که به خوابم نیامده و دلم دیوانه‌وار تنگش بود؟ چه ناعادلانه نداشتمش! چه بی‌رحم!

گفته بود او هم دلتنگ است؟!

همان‌طور کورمال‌کورمال خودم را گوشه‌ی تخت می‌کشم و از روی میز پاتختی اسپری‌ام را برمی‌دارم. یکی‌دو پاف در حلقم می‌زنم و باز چشم روی هم می‌فشارم. هیچ نمی‌خواهم به خواب در همم و تعبیرش فکر کنم، که اگر فکر می‌کردم آتش می‌زدم بر خرمن وجود و حسرت‌هایم.

با نگاهی به کنارم و جای خالی علی، از جا بلند می‌شوم و بیرون می‌روم. آباژور سالن را روشن می‌کنم و به ساعت چشم می‌دوزم. دوی نیمه شب را رد کرده و او هنوز نیامده بود. سابقه نداشت دیر هنگام بیاید و خبر ندهد.

بی‌هوا دستم به سمتِ تلفن می‌رود و شماره‌اش را می‌گیرم. مابین شماره‌گرفتن، رعشه‌ی دستان سردم را می‌بینم و فکر آن خواب، با آن تلخی گزنده‌اش، آزارم می‌دهد.

صدای زنی که خبر از خاموش بودن گوشی‌اش می‌دهد، دلم
را به تب و تاب انداخته و گوشی را می‌کوبم.

- کجایی تو آخه؟

نمی‌دانم برای پیدا کردنش چه کنم؟ با چه کسی تماس
بگیرم در این ساعت از نیمه‌شب که همه خواب بودند!

چندین بار دیگر هم تماس می‌گیرم و باز فرقی نمی‌کند؛
همان صدا و همان خبر خاموشی!

ناامید و دل‌نگران راه می‌افتم به سمتِ اتاق روبه‌روی
اتاق خواب‌مان. می‌دانم من فقط از این اتاق آرامش می‌گیرم.

من فقط از یکی‌دو چیز در این زندگی نفس می‌گرفتم و
ادامه‌ی حیات می‌دادم؛ یکی آن تن مردانه‌ای که دو سال شده
بود پناه و درمانِ دردهای ریز و درشتم بود، و یکی هم اتاقک
خوش‌رنگ و لعابی که مدت‌ها بود با خانجون و مامان‌ماهی
چیدمانش را به اتمام رسانده بودیم و هم‌چنان دست‌نخورده
باقی مانده بود؛ بدونِ هیچ سروصدایی! بدونِ هیچ جنبنده‌ی
کوچولویی!

در نیمه‌باز را هل می‌دهم و به این فکر می‌کنم من همیشه
در اتاق را می‌بندم، کی بازش کرده بودم؟

که با دیدنِ اوپی که در تاریکی اتاق و با همان لباس‌های
بیرون ولو شده پایین تخت و چشم به گوشی روبه‌روی

صورتش دارد، هول در وجودم سرازیر می‌شود و حیران لب
می‌زنم:
- علی!

تلویزیون نصب‌شده‌ی روی دیوار در حال پخش کردن خبر
مجرمی است که از بیمارستان لقمان حکیم، با ظاهر یک زنِ
چادری، فرار کرده است. صدای جیغ و گریه‌ی همراه یکی از
بیماران که واقعه را تعریف می‌کند شنیده می‌شود و پری، که
به سمت اتاق رییس می‌رود، نیمه‌ی راه می‌ایستد. کلافه است
و نگاهی به سمت تصاویر جنازه‌ی سرباز جوان و زن می‌رود.
پوفی می‌کند. کنترل تلویزیون را از روی میز وسط سالن
برمی‌دارد و با غرغر دکمه‌ی خاموش را می‌زند. در میان
این‌همه شلوغی آخر ماه و آن‌همه کار؛ کم مانده بود
صحنه‌های هولناک قتل را تماشا کند و هی جیغ و داد
دردناک و صدای آژیر پلیس بشنود؛ آن‌وقت دیگر روز و شبش
تکمیل می‌شد.

کنترل را به روی میز برمی‌گرداند و کمر راست کرده و باز
سر در مجله‌ی مُد در دستش فرومی‌کند. ورقش می‌زند و راه
می‌افتد به سمتِ اتاق او.

به دنبال تیتَر خبری از یکی از شو مُدهای زیرزمینی است،

که در کمال ناباوری خبرش را چاپ کرده و با اسپانسرش مصاحبه کرده بودند.

این که کدام سردبیر مجله جرئت کرده و این چنین چیزی را به چاپ رسانده مشخص بود، اما این که می شد از این امر تا چه حد رندانه سود کنند بحث دیگری بود. مثلاً مصاحبه‌ای با دو مدیرعامل و سهام‌داران شرکت‌شان اگر در این مجله‌ی پرترفدار و سروصدا کن چاپ می شد...!

به اتاقش می‌رسد و بی‌هوا در را باز کرده و همان‌طور که هنوز مجله را ورق می‌زند می‌گوید:

- بیا ببین سارمی چی چاپ کرده! هی گفتم می‌آد اینجا درست برخورد کن..

هم‌زمان با صدای صاف کردن سینه‌ای، سر بالا می‌کند. نگاهش دودوزنان به اوپی است که با چشمانش علامت می‌دهد و هیچ نمی‌فهمدش! سری تکان می‌دهد به معنی «ها؟ چیه؟»

با اشاره‌ی کامیار، چشمانش نم‌نمک کش می‌آید و کمی بعد بر روی نگاهِ رنگی دختری زیبا می‌نشیند. آرایشِ آن چنانی‌ای نداشت، اما به دل می‌نشست. لباس‌های مارک هم نداشت، اما شیک بود و بوی عطرِ زنانه‌اش، حالا در میان اتاق به خوبی در مشام‌شان، پر و بال گرفته بود.

با همه‌ی مات‌زدگی نگاهش، آب‌دهانش را پر سروصدا قورت می‌دهد و هول‌هولکی لبخند می‌زند.

از گوشه‌ی چشم حرکتِ تن نازنین را می‌بیند، که بالاخره بدن خوش‌فرم خم‌شده‌اش را راست‌وریس می‌کند، اما از روی میز کار کامیار برنمی‌خیزد. تنها رو به پریا لبخند می‌زند و می‌گوید:

- خوبی پری جون؟!

پریا، با همان لبخندی که حالا همانند کشی زهوار در رفته وسعت یافته، سری بالا و پایین می‌کند.

- ب... بخشید! نمی‌دونستم مهمون دارین، با اجازه.

نازنین ابرویی بالا می‌اندازد و پریا راه می‌افتد به سمت در؛ بی‌هیچ حرفی، با قدم‌های پرشتاب خارج می‌شود و در اتاق را محکم و پرحرص می‌کوبد.

لب روی هم می‌فشارد و با همان قیافه‌ی برزخی‌شده، ادای نازنین را درمی‌آورد؛ حالا با چهره‌ی کج‌وکوله شده!

- خوبی پری جون؟ درد! حُناق!

به اتاق خود می‌رود.

مجله‌ی در دستش را بر روی میز پرت کرده و کیفش را از روی چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد. در همان حال یک‌سره تصویر نازنینی که چیزی نمانده بود روی پاهای

کامیار بنشیند جلوی چشمش رژه می‌رود و زیر لب
واگویه‌کنان با خود جنگ به پا می‌کند.

- خوبی پری‌جون؟! پری و درد! خوبی پری‌جون؟! پری و
مرگ! خوبی پری‌جون؟! ای ننه‌تو من...

- کدوم بدبختی داره ننه‌ی نگون‌بختش مورد لطف و
عطوفت قرار می‌گیره؟

با شتاب سر بالا می‌کند و کامیار تازه‌وارد، در اتاق را
پشت‌سر خود می‌بندد. پری کیفش را روی شانه می‌اندازد و
برای لحظه‌ای مکث می‌کند. نفسی بیرون می‌دهد و پس از آن
راه می‌افتد به سمتِ در.

- اگه اجازه بدین من برم، دیرم شده.

می‌ایستد جلوی کامیار، با آن قد کشیده‌اش، اما کامیار و
هیکلش به خوبی مانع عظیمی برای پریا و خروجش حساب
می‌شود.

دست به سینه زده و آن حجم از بازوهای کلفتش در میان
پیراهن رسمی آبی‌نفتی تنش، چشمان دخترک را به سمت
خود می‌کشد. با لبخند نچی می‌کند و چشم‌درچشمِ پریا ابرو
بالا می‌اندازد.

- اجازه نمی‌دم!

پریا ساعت مچی‌اش را پر حرص جلوی چشمان او می‌گیرد.

- فکر کنم از اون چند ساعتی که خواستین پیام خیلی بیشتر موندم.

مردمک چشمان کامیار حتی تکان نمی‌خورد تا صفحه‌ی ساعت را ببیند. تنها نگاهش به پریاست و دست بالا می‌آورد و مچ او را پایین می‌کشد.

- این موقع شب توقع نداری که بذارم تنها بری؟!!

- با آژانس می‌رم، شما به کارتون برسین، نگران من نباشین.

می‌خواهد کامیار را کنار بزند و در را باز کند، اما تنش که در راستای تن او قرار می‌گیرد، بازویش به آنی توسط او اسیر می‌شود و دری که باز شده را کامیار محکم می‌کوبد. پریا نگاهی به بازوی خود می‌کند و با نفسی عمیق از سر عصبانیت، پلک می‌زند.

- من کارم و انجام دادم، اگه هنوزم کمک نیاز داری، هستن ور دستت!

سر بالا می‌کند و در چشمان کامیار حرفش را تمام می‌کند. - ولم کنین!

کامیار بی‌حرف تنها نگاهش می‌کند و پس از چند ثانیه باز لبخند می‌زند، شاید هم بی‌صدا می‌خندد. همان‌دم سوت کوتاهی می‌زند و با اشاره به اتاق بغلی می‌گوید:

- مشکل از اون وره پس.

- مشکل تا نیمه شب موندن منه.

بعد دستش را محکم از دست او می کشد. کامیار ابرویی بالا می اندازد، سری تکان می دهد و با همان خنده، گوشه‌ی پیشانی اش را با یک انگشت می خاراند.

- دفعه‌های قبل مشکل نبود، ادا مشب مشکل شده.

پریا بی توجه باز دست سمت دستگیره می برد و کامیار پر اخم و جدی کنارش می کشد. دخترک ناخودآگاه صدا بالا می برد.

- چه ته تو؟

- در اصل این سؤال و من باید می پرسیدم!

پریا چشم روی هم فشار می دهد. چه قدر نیاز داشت به ساعت‌ها تنهایی و با خود خلوت کردن.

کامیار می گوید:

- می رسونمت خودم. با هم می ریم بیرون یه گشتی می زنیم، بعدش می رسونمت، تو که زنگ زدی گفتی دیر می آی.

- این موقع و گشت زدن؟! که چی بشه؟! خودم ماشین می گیرم می رم. گفتم دیر می آم، ولی نه این که دم صبح برم خونه!

- به اون موقع نمی کشه.
- من جایی نمی آم!
- واسه چی عصبانی ای؟ چه ته؟
- عصبانی نیستم! هیچی... هیچیم نیست!
- داد زن، داریم حرف می زنیم. چیه؟ مشکلتو بگو. عصر
که با هم می اومدیم این طوری آتیشی نبود!
- از جلوم برید کنار، می خوام برم.
کامیار می خندد و زمزمه اش به گوش پری می رسد.
- این اداهاش و کجای دلم بذارم خدا؟
پریا بی توجه باز می خواهد دست سمتِ در ببرد که کامیار
مانع می شود. می کشدش به سمتِ خود و دخترک تا فاصله ای
که حالا به هیچ رسیده پیش می آید!
- چی کار می کنی؟
حتی چشمانِ این پسر هم می خندد.
- یه امشبه رو بیا سه تایی می ریم بیرون، باهاش حرف
می زنی، صحبت می کنیم و بعدش هم مشابه پسر خوب
می رسونمت دست مامانت اینا.
- همه ی مشکل از اونجاست که خانواده ی من زیادی به
شما اعتماد کردن، فکر می کنن پسر پیغمبرین! نمی دونن شب
و نیمه شب صدتا عجوزه از اتاق تون بیرون می زنه!

قهقهه‌ی بلند کامیار که در اتاق می‌پیچد، اخم‌های نازنین را
از بیرون و پشت در اتاق در هم می‌کند.

کامیار سر نزدیک می‌برد؛ تا چند سانتی صورت او! و با
همان لبخند چشمک می‌زند.

- پایه‌ش باشه من حاضرم فقط پری‌م‌ری بزنه بیرون! حیف
بقیه مشکل دارن.

پریا چشم می‌دوزد به دو گوی قهوه‌ای چشمان روبه‌رویش و
لب می‌زند:

- کوفت!

- بیا و زیر قولت زن.

این را نزدیک گوشش می‌گوید؛ با آن صدایی که گرمایش
دل دخترک را ذوب نموده و پری با دل‌آشوبه‌ای آمیخته شده
به آن عطر لعنتی بی‌اختیار می‌لرزد.

- من با دوس‌دخترای شما بیرون نمی‌آم، این و قبلنم گفتم.
خودش را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زند که منظورش را
نفهمیده است، اما کامیار هم آدم کم آوردن نیست. سر پس
می‌کشد و با اشاره‌ای به بیرون می‌گوید:

- احتمالا جدی شه.

منظورش را از «جدی» بودن می‌داند. لبخندش به‌وضوح
رنگ می‌بازد، اما خودش نه!

- خیب... خیلی م عالیہ! ہم خوشگلہ، ہم پولدار، ہم خوش اخلاق!

حرف آخرش را با تمسخر می گوید. کامیار با چشمانی ریزشده او را می پاید. با همان خنده ای که بر لب وسیع می شود و پس از آن می گوید:

- برو بشین سر جات، خبرت می کنم بریم بیرون.

پری پوزخند می زند. زیر لب پیچ می زند با خود:

- انگار به دُمش وصلم من.

کامیار تکیه از در برمی دارد و در حال باز کردن آن، انگشت اشاره اش را در هوا تکان می دهد.

- دقیقا همون که گفتم! دوربینا روشنہ، ببینم پا بیرون

بذاری درو روت قفل می زنم.

مکت می کند و چشمانش می خندد.

- پرپری خانوم!

در را می بندد، که پریا می گوید:

- من غلط کردم قول دادم به تو! من شکر خوردم...

همان وقت در باز و پریا بر جا خشک می شود. کامیار سر به

داخل اتاق می کشد.

- چیزی گفتم؟

- هیچی!

کامیار باز لبخند می زند و آهسته می گوید:
 - ننه جونم گفته جاهازِ کامی فقط و فقط یه تیکه ست... اونم
 پرپیشه! با اون همیشه، بی اون نمی شه!
 پریا کیفش را با همان حرص از روی شانه برمی دارد و با
 شتاب به سمتِ سر کامیار پرت می کند، در زود بسته می شود.
 کیف به در می خورد و در پی آن صدای خنده ی کامیار از
 بیرون به گوش می رسد.
 پریا خودش را روی کاناپه ی داخل اتاق می اندازد و سر در
 دستانش می گیرد.
 یک وقتی، یک روزی مثل احمق ها به او قول داده بود
 همه جوره پابه پایش است. از آشنایی تا ازدواج و خواستگاری و
 عقد و عروسی و خرید و همه چیزش... همه چیز!
 گفته بود، قول داده بود و او جزء به جزء یادش مانده و عجب
 خبطی کرده بود، عجب خریتی خدا!

فصل دوم

«تو حجم سرد این قفس، منتظر پر زدنم
من از تبار غربتم، از آرزوهای محال
قصه‌ی ما تموم شده، با یه علامت سؤال!»

در ماشین را که برایش باز می‌کنند؛ همان‌وقت پاشنه‌های
میخی چندین‌سانتی کفش‌های جلوتیزش روی سنگ‌فرش
کف باغ قرار می‌گیرد. نگاه او تا عمارت عظیم پیش‌رویش بالا
می‌رود. از پنجره‌ها و میله‌های صدفی‌رنگ فرفوزه‌ای‌اش گرفته
تا آن دو مجسمه‌ی شیر سنگی بزرگی که کنار در چوبی
کنده‌کاری‌شده جلب نظر می‌نمود.
با چرخش سرش، به او که پرشوق دست در جیب شلوار و

بالای پله‌ها ایستاده و تماشایش می‌کند، لبخند می‌زند. ناباور است، اما حقیقت دارد.

راه می‌افتد به سمت او و صدای تق‌تق کفش‌هایش در گوشِ حاضران می‌نشیند. کم‌وبیش صدای خوشامدی را از تک‌وتوک‌شان می‌شنود و سر تکان می‌دهد. راه رفتنش به طرزی پر ناز است و مخصوص؛ که نگاهِ فرد آشنای روبه‌رویش را خندان می‌کند.

- خوش اومدی.

پا روی پله‌ها می‌گذارد، با آن پالتوی پوست گران‌قیمتی که به تازگی او با سلیقه‌ی خود برایش خریده بود، دوباره مانند قبل چشم‌ها را به دنبال خود می‌کشید.

لحظاتی بعد، وقتی روبه‌رویش قرار می‌گیرد، نگاه پر نیاز او ناباور در صورتش می‌چرخد.

- عوض شدی، ولی جذاب‌تر شدی!

لبخند می‌زند در جواب مرد ناجی‌اش.

- اون تور معروف و این‌ورا پهن نکن، چیزی از توش در نمی‌آد!

با عشوهِ و سرمست از آزادی می‌خندد. کمی سر عقب می‌دهد و طُره‌ای از موهای شرابی‌رنگش هم کنار صورتش می‌رقصد.

- ولی نشون دادی شریک قدری دارم.
او پُکی به سیگار برگ میان دو انگشت اشاره و شستش
می‌زند و سری تکان می‌دهد.

- واسه شروع آماده‌ای؟ خیلی کار داریم!
او انگشتان تازه لاک‌خورده‌اش را پیش چشم مرد می‌کشد و
لبخند می‌زند؛ مالا مال از پیروزی در یک نبرد سخت و
جان‌فرسا!

- ban hep hazirim... ortak!

(من همیشه حاضرم... شریک!)
در همان حال اشاره‌ای به لباس‌ها و ماشین و راننده‌اش
می‌کند و سر جلو می‌کشد.

- واسه‌ی اینا... واسه همه‌چی... جبران می‌کنم.
ناجی‌اش سر تکان می‌دهد و نگاهی به عقب می‌اندازد.
همان لحظه پرستاری جوان در چارچوب در اتاق حاضر
می‌شود.

- نمی‌خوای ببینیش؟ خیلی وقته منتظرته!
چشمان رنگی‌اش، که به سمت پرستار و اتاق کشیده
می‌شود، برق می‌زند. پس از مدت‌ها انتظار اکنون کمی دلش
قرار می‌گرفت. اکنون که از تلخی‌های روزگار زشتش کمی
کاسته می‌شد. با دیدن تکه‌ای از وجودش فقط... با

نفس کشیدن عطر تنش!
 بی حرف و با شوق راه می‌افتد به سمتِ در چوبی عمارت و
 قدم‌هایی مردانه به دنبالش. هنوز وارد اتاق نشده که نفس‌های
 او گوشش را لمس می‌کند.
 - تو اتاقم منتظرتم!

استانبول

دو سال قبل

خودش را کنار دیوار طبله‌کرده‌ی زیرزمین نمود می‌کشد.
 سینه‌اش از نفس‌های بلند و پرحجمش بالا و پایین می‌شود.
 ایستاده کنار در باز مانده‌ای که کیا و مهگل لحظاتی قبل از
 آن عبور کرده و رفته بودند، سرکی می‌کشد. همان‌وقت سوزِ
 سردی به داخل می‌زند و عضلات کوفته‌ی تن زخمی‌اش بیش
 از قبل تیر می‌کشد.

صداهایی که به ناگه همان‌دم از بیرون می‌شنود، سرش را
 به داخل کشیده و به دیوار می‌چسبد؛ هنوز کمی نفس‌زنان!
 نگاهش به سمت فرد افتاده روی زمین می‌رود، که خود
 کمی قبل بی‌هوشش کرده بود! انگشتش نم‌نمک نزدیک کُلت
 در دست او می‌رود. بعد به سرعت کلت را بیرون می‌کشد و با
 نگاهش، در آن تاریک و روشن زیرزمین نمود، فشنگ‌ها را

می‌شمرد. کم بود، کم داشت و این یعنی دستش فعلاً خالی بود.

کلافه خشاب را محکم جا می‌زند و دلش کمی به چاقوی ضامن‌دار همراهش گرم می‌شود. کیا قبل از به هوش آمدن مهگل آن را کف دست علی کوبانده و گفته بود؛

«طبقه‌ی بالای ساختمون اصلی بزن بکوبشونه. یه معامله‌ی گنده کردن و از کوتوله تا غول‌شون امشب تو پشت‌شون عروسیه! فیروزه و آدماش هم می‌آن. همه‌شون مسلح‌ند، همه‌شون منتظرن قاتل راحیل و ببینن و تیکه بزرگه‌ش بشه گوشش. تو نری، فیروزه می‌آد سروقتت.»

صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. از صحبت‌های ترکی‌شان، علی قدم‌هایی که به سمت زیرزمین می‌آیند را می‌شمرد. با چشمی که روی هم نهاده و آن مایع گرمی که یک‌باره از بینی‌اش سرازیر می‌شود...

ابرویی در هم می‌کند و با پشت دست فوری به زیر بینی‌اش می‌کشد. رد جویی از خون بر روی دستش، پوزخندش را بر لب می‌نشانند و بینی بالا می‌کشد.

دهانش پر از خون، بینی‌اش پر از خون، تنش پر از خون و باید این محوطه را هم امشب به خاک و خون می‌کشید، خودش یکه و تنها!

«داداشی؟ این که من آرزو کنم جز تو یه خواهر کوچولو هم داشته باشم عیب داره؟»

نگاهش کرده و دست در موهای جلوی سرش برده و به هم‌شان ریخته بود.

« کی گفته عیب داره؟ »

« مامانی! می‌گه خواهر کوچولو، بی‌خواهر کوچولو! ولی ممکنه یه روزی تو یه دنیای دیگه‌ای، چون آرزو کردم، داشته باشمش! »

تنش را بغل زده و با عشق لپ سفیدش را بوسیده بود.
« آرزوت چیه فندوق خانم؟ »

دستان سفیدش را به حالت تفکر به زیر چانه زده و گفته بود:

« اوم؛ همه‌ش خواب خواهر کوچولو می‌بینم؛ مثلاً آرزو کنم اونم بیاد پیش‌مون. »

« تو آرزو کن، برآورده کردنش با داداش علی. »

برای بار چندم دست می‌کشد زیر بینی‌اش و این بار با سنگی سهمگین میان گلایش. فیروزه دنبال قاتل فرزندش بود و با همان‌ها جشن و بزن و بکوب راه انداخته بود.

نمی‌توانست ریسک کند. نمی‌توانست روی رفتن مهگل و خبر کردن کامیار و شاید آمدن پلیس حساب کند. یک امشب

را فعلا جز خودش، روی هیچ چیزی نمی توانست حساب کند. سال ها دست و پا زد، برای آن آرزویی که بر آورده نکرد. برای آن چشمانی که به ناحق و با ظلم به زیر خاک رفت و نتوانست کاری کند. نتوانست تقاص بگیرد... که شاید خود خدا هم به این تقاص راضی بود. به این شبی که علی برود و نباید آن دورهمی، جشن می شد. عزایش اگر نمی کرد تن کوچک خواهرکش در قبر بد می لرزید.

با حس قدم هایی که از پله های راهروی زیرزمین پایین می آید، تمام عضله های تنش سفت می شود و خودش را زود عقب می کشد. درست زیر سایه و در تاریکی و کمی بعد تنش پنهان می شود.

آدم های شاهین و الما، از آن کت و شلواری هایی بودند که سرتاپای شان به سان یک هرکول پهن داشت و کله های شان از بلندی قدشان ناپیدا بود.

از پا انداختن شان بی شک غول تشنی به قاعده ی خودشان می خواست.

اولی که می رسد از همان فاصله، با دیدن نعش مردک افتاده روی زمین، صدای نعره اش به هوا می رود و دیگری را هم صدا می کند. باقی شان قدم تند می کنند. اولین نفرشان که بالاخره وارد می شود، علی کمری کلتش را آماده کرده و با دستی که

روی دهانِ او کشیده کنارش می‌کشد.
تنِ غول‌پیکر مرد را در تاریکی می‌کشد و تا او خبر شود، با
قبضه‌ی کلت به پشت گردنش زده و او بی‌صدا بر روی تن
علی سست‌شده می‌افتد، که همان موقع صدای شلیک‌های
پشت هم به هوا می‌رود.

فرد تازه‌وارد از آن‌ور بی‌وقفه به سمت علی شلیک می‌کند و
گلوله‌هایش یک‌راست در تن مردک افتاده بر روی علی اصابت
می‌کند. علی هم‌زمان کلتش را به سمتِ او گرفته و شلیک
می‌کند.

همان‌طور که تن مردک را سپر دفاع خود قرار داده، کسی
در مغز و دلش فریاد می‌زند:
« داداشی! »

شاید نگران بود. شاید خوف داشت. شاید دل‌دل می‌زد برای
نرسیدنِ برادرش به آن جشن و باز هم باخت‌شان در این بازی
زشت چندین و چند ساله.

شلیک‌هایش بالاخره اثر می‌کند. فرد دوم را هم پس از یک
دقیقه تیراندازی مداوم از پا می‌اندازد، و این وقتی است که
دیگر تحمل تن هرکول و کریهی که از حفره‌حفره‌هایش خون
لزش بیرون می‌زد را ندارد.

زخم‌هایش می‌سوزند. نفس‌هایش ریتم گرفته و شاید قبری

می‌خواست برای خوابیدن!

اگر که قول نداده بود به آن دخترک امیدواری که با اشک راهی‌اش کرده و اوایی که سرنوشتش را به‌خاطر او لکه‌دار کرده بود.

تن مرد را هل می‌دهد، به‌طوری که جسمش با صدای تالپ بر روی زمین می‌افتد.

خم می‌شود و نفس‌زنان و به سرعت کلتِ او را برمی‌دارد. کلتِ خالی‌شده‌ی خود را به کناری می‌اندازد و با چند قدم کلتِ دومی را هم برمی‌دارد. به پشتِ کمر می‌زند و جیب‌هایش را می‌گردد، برای پیدا کردنِ یک گوشی و بالاخره پیدایش می‌کند.

چشمانش در آن تاریکی برق می‌زند و گوشی را بین انگشتان خونی‌اش می‌فشرد.

با کرختی کمر راست می‌کند و با نایی که ندارد، راه می‌افتد و از روی آن دو نفر رد شده و از زیرزمین بیرون می‌زند. با همان گوشی که حالا تلاش می‌کند برای بی‌صدا کردنش.

مهگل

آن‌چنان مشتهای محکمی به در می‌خورد که شوکه شده و فوری در را باز می‌کنم. با ترسی که یکهو به دلم راه پیدا

کرده، بلافاصله پس از بازشدن در، تن او بر رویم هوار می‌شود
و صدای گریه‌اش به هوا می‌رود.

- مهگل!

مات و بی‌حرکت، لحظاتی می‌مانم که چه خبر است!
دستانم همان‌طور در هوا مانده و حیران به او، که مانند
ننه‌مرده‌ای اشک می‌ریزد، نگاه می‌دوزم.

- چه مرگته؟ این چه طرز در زدنه؟! خیس کردم خودم!
یکی دو ثانیه از گریه‌کردن باز می‌ماند و بعد سر پس
می‌کشد. تنم را هل می‌دهد و میان اشک‌هایش بینی بالا
می‌کشد.

- خدا ورت داره که تو هم رفیق نشدی! دِ آخه رفیق مال
روزای غم و غصه نباشه واسه چی باشه؟ چغندرِ سر جالیز!
بی‌احساس! مُنگل!

چغندر جالیز؟ باز مغزش ارور داده بود و این مواقع پری را
هیچ کس بهتر از من نمی‌شناخت.

لبخندی که بی‌اختیار بر روی لبم کشیده می‌شود خشمش
را بیشتر می‌کند. دست می‌کشد روی اشک‌هایش و می‌گوید:

- اصلاً تقصیرِ منه اومدم پیشِ تو درددل کنم! مرده‌شورِ
خودت و رفاقتت و بردم خودم.

می‌خواهد برگردد که دستش را می‌کشد.

- گم‌شو! لوس نشو حالا! بیا بریم یه آب بزن صورتت! مٹ آدم بشین حرف بزن ببینم چی شده! هرچند با این وضع اومدنت دم صبحی حدسش سخت نیس.
با ابرویی که بالا می‌اندازم، باز لب‌هایش را مانند یک بچه‌ی دوساله بیرون می‌دهد و زار می‌زند.
- کامی!

چنان صدای گریه‌اش به هوا می‌رود که باز خنده‌ام می‌گیرد و او باز در آغوشم پهن می‌شود و من لب می‌گرم که لبخندم را نبیند.

چه پت و متی بودند این دو، دیدنی!
در میان اشک‌هایش دستش را می‌کشم و به ته سالن می‌برمش.

- بشین ببینم چی می‌گی! صبحونه خوردی؟
می‌نشیند روی مبل سه‌نفره و مجدداً به طرز افتضاحی بینی بالا می‌کشد. همان‌طور که یک برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی میز روبه‌رویش می‌کشد، سر بالا می‌دهد.
- مرگ موش درصد بالا داری بیار، یه سره می‌رم بالا!
دستی به بازویش زدم.
- می‌گی چی شده یا نه؟
بینی‌اش را با دستمال کاغذی محکم و پر صدا می‌گیرد.

- می‌خواستی چی بشه؟ آقا دیشب تا نیمه‌شب من و نگه داشته شرکت.

- خب؟

- من و نگه داشته مَثِ خر اضافه‌کار می‌کشه و خودش تو اتاق با اون عنتربرقی...

صدایش که می‌لرزد، به میان حرفش می‌روم.

- کی؟

- نازی‌خانوم! الهی به زمین گرم بخوری پسر! الهی شب عروسیت زگیل بزنه پشتت، نتونی پا تو حجله بذاری! الهی عروس عجوزه‌ت ناتوان جنسی باشه دق کنی! الهی دختره مَثِ میمون پشم‌بارون باشه بگرخی که تا عمر داری طرفش نری! الهی...

باز دستی به شانه‌اش می‌زنم و از حرفش می‌ماند.

- بسه! حالم بد شد!

باز قیافه‌اش در هم می‌شود.

- کامی با یکی دیگه بغل تو بغل شه من چی‌کار کنم گُلی؟
بی‌اختیار باز خنده‌ام می‌گیرد. نه که وضعش خنده داشته باشد، اما گریه‌کردن و حرص‌خوردنش هم مثل آدم نبود.
می‌بیند و باز با دستمال آب بینی‌اش را می‌گیرد.
- نخند! خدا ورت داره، نخند! من دارم آتیش می‌گیرم.

از خنده غش کرده‌ام و میانش می‌گویم:

- تکلیفت با خودت مشخص نیست!

اگر جلوی دهانش را نمی‌گرفتم تا صبح سرم را می‌خورد.

- بسه! امون بده برم یه چی بیارم بخوری، حلقه پاره شد.

از جا بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. هنوز صدای فین‌فین‌های روی مخش را می‌شنوم. در یخچال را باز می‌کنم و پارچ آب‌پرتقال را با دو لیوان در سینی می‌گذارم. دو تکه از کیک که شب قبل درست کرده‌ام را هم از ماکروفر برمی‌دارم و با بشقاب و کارد و چنگال در سینی می‌گذارم.

بیرون که می‌روم می‌گویم:

- اول صبحی اومدی اینجا، نمی‌خوای بری شرکت؟

دستمالِ مچاله و خیسش را محکم زیر مژه‌ها و صورت قرمز شده‌اش می‌کشد. رد خط چشمش کشیده می‌شود تا زیر پلکش.

- زنگ زدم به علی مرخصی رد کنه.

می‌نشینم کنارش و لیوان‌ها را پر از آب‌میوه می‌کنم.

- صبح صبحونه نخورده رفت، دیشبم دیر اومد خونه،

ترسیدم. بیدار شدم رفتم پیشش، همون‌جا خوابم برد.

نگاه مغمومم را که به در اتاق می‌بیند، انگار درد خودش را

برای لحظه‌ای فراموش می‌کند.

- هنوز راضی نشده؟

سر تکان می‌دهم و آهی از ته سینه‌ام بالا می‌کشد. فوتش می‌کنم و می‌گویم:

- دیشب فکر کردم نیست. از خواب پریدم، زنگ زدم گوشیش، دیدم خاموشه. اومدم برم تو اتاق‌مون دیدم اونجا نشسته.

پریا باز نگاهی به در اتاق می‌کند.

- دروغ می‌گه بچه دوست نداره.

نیشخند می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- دروغ می‌گه که دختر بچه‌ها نقطه ضعفش نیستن.

دستم را می‌گیرد. کمی خودش را جلو می‌کشد و می‌گوید:

- تو براش مهم‌تری! لابد انقدر مهمی که از این نقطه ضعف بگذره. واسه توئه همه‌ش.

چانه‌ام بی‌اختیار رعشه برمی‌دارد. به قولِ خانجون قدر یک خون همه اصرارش کرده بودیم و کی کسی توانسته او را به چیزی که نمی‌خواست مجبور کند، که حالا دفعه‌ی دوم باشد؟

- من چی پری؟ من بچه‌شو می‌خوام! من این آرزو رو باید

به گور ببرم؟ چه قدر نیش و کنایه‌ی در و همسایه و

فک و فامیل و تحمل کنم؟ فکر می‌کنی اون خودش سختش نیست؟ می‌شنوه و می‌ریزه تو خودش. مٹ سنگ فقط و امیسته ضربه بخوره و نگاه می‌کنه. یکی نیست بهش بگه وقتی زنت راضیه تو چه‌ته؟

پری دستم را می‌فشرد. درد دل‌هایم تکراری بود. بارها به پری گفته بودم و هیچ‌وقت هم راه‌کاری نداشتیم. میان غمم خنده‌ام می‌گیرد.

- تو اومدی حرف بزنی من یهو جو زده شدم.

لبخند محوی می‌زند. اشاره می‌کنم به لیوان روی میز.

- آب میوه‌ت و بخور.

تکه‌کیکی را در بشقاب می‌گذارد و با چنگال به دهان می‌برد. حین خوردن آب‌پرتقال می‌گوییم:

- موضوع این نازی که می‌گی چیه؟

با دهانی که حلقش پر است می‌گوید:

- وی‌وفش!

- بخور اون و بعد حرف بزنی، حال به‌هم زن!

کیکش را می‌جود و وقتی قورت می‌دهد می‌گوید:

- جی‌افش بابا! دیشب بعد شرکت برداشته من و هم با

دختره برده گشت و گذار. می‌گم که دوتا مرغ عشق زشت با

همین دیگه! من شتر مرغ و واسه چی انداختی وسط‌تون؟

می خنده بی شرف، می خنده می گه بهم قول دادی. من غلط کردم، من چیز مرغ خوردم!

- دیشب کامی مرغ پلو مهمون تون کرده؟

می خواهد نخندد، اما یق خنده اش، مابین غم، به هوا می رود. بشقاب را کنار می گذارد و خودش را بهم می چسباند.

- گلی اگه واقعا بگیردش چی؟ اگه ازدواج کنه؟

- دردت چیه تو؟ خودت مگه نمی گفتی مث داداشمه و این حرفا! شعار می دادی؟! طرف دو ساله همه جور پات مونده دیگه. به روحیه ی داغونت نرسید که رسید، کم تو کارت کمکت نکرد که کرد، کم دورت نچرخید که چرخید، کم نازت و نکشید که کشید! هرکی باشه کم می آره. چی فکر کردی؟ می شینه موهاش بشه رنگ دندوناش؟ که آیا خانوم رضایت بدن یا نه؟ خودت کردی که لعنت بر خودت پری!

خودش را عقب می کشد.

- باشه، تو هم اذیت کن.

- پری اشک ریختی می زنم تو گوشتا. من و ببین... پری...

دو بازویش را می گیرم و تکانش می دهم. او هم مفلوک و با چشمان تر و سرخش نگاهم می کند.

- بدون هیچ حاشیه ای، بی هیچ حرف اضافه ای، بهم جواب

بده.

سر تکان می‌دهد به بالا و پایین، به معنای قبول کردن و پس از مکثی شمرده‌تر می‌گوییم:

- فکر کن ازدواج کنه پری، فکر کن با همین نازی که می‌گی عقد و عروسیش بشه. فقط یه لحظه تصور کن تو لباس دامادی، اما کنار یه عروس دیگه. تصور کن دیگه نداریش، نه به‌عنوان داداش و نه به‌عنوان رفیق این چند ساله‌ت!

اشک‌هایش که به سرعت سرازیر می‌شود روی گونه‌اش شوکه‌ام می‌کند. می‌مانم چه بگویم. انگار که این پری، نه و شخصیتی آشنا پیش‌رویم نشسته باشد، رنگ چشمانش آشنا بود.

این دختر درگیر شده بود. این دختر، همان مهگل مجنون دو سال قبل بود.

- تصور کن بری دست تو دست نازی ببینیش! وقتی دیگه قراره بعدش نداشته باشیش، حتی به‌عنوان رفیق، پری می‌تونی؟ تصور کن، فقط یه آره یا نه بگو! می‌تونی؟
- فقط کنارم باشه!

صدایم بالا می‌رود؛ کمی برای این که سر عقل بیاورمش. برای عشق و زندگی‌اش! برای خوش‌بودن حالش. در صورتی که او هنوز گذشته‌اش را رها نکرده بود.

- پری مردی که زن داره به یه دختر که مثلاً رفیقشه مثنی قبل ازدواجش اهمیت نمی‌ده. اون جووری که ببرش بیرون و نازشو بخره و باهاش همه‌جا بگرده و بگویند کنه! بعد ازدواج دیگه زنش می‌شه همه‌ی اینا، بفهم! مگه سر و گوشش بجنبه که این از کامی بعیده. نیشخند می‌زند.

- پس چرا علی بعد ازدواجش با تو بود؟ همه‌ی بادم خالی می‌شود. از آن نگاه پر از توپ و تشرم تنها مات زده‌گی‌ام می‌ماند. خاطرات ازدواج او هنوز که هنوز بود نیشتری بود بر دل تازه به مراد رسیده‌ام.

- فرق داشت عزیزم. من و علی، تو و کامی نبودیم. ما زیر یه سقف بودیم. علی قبل از هرچیزی پسردایی‌م بود، تو خونه‌ی خودمون، اتاق بغلم زندگی می‌کرد پری. من بزرگ شدم باهاش. فرق داره با تویی که کامی واسه‌ت غریبه‌ست!

باز فقط اشک‌هایش می‌ریزد و دلم برایش می‌رود. داشت زجر می‌کشید. می‌فهمیدمش. از عمق وجود درکش می‌کردم. داشت مابین شعله‌های آتشی بی‌رحم می‌سوخت!

دست دور شانه‌اش می‌اندازم و به نرمی در آغوشش می‌کشم. کمی بعد شانه‌هایش تکان می‌خورد و صدای گریه‌اش به هوا می‌رود. می‌گذارم خودش را خالی کند، بعد می‌گویم:

- این اشک‌ها، این حال و این حسادت زنونه نشونه‌ی هیچی نیست جز عشق پری! از دستش نده، نذار مٹ من یه عمر بست بشینی زن و زندگیش و تماشا کنی. نذار عشق بازی شون بشه کابوس شب و روزت، نذار سهمت و بیرن. بهش فرصت بده خودش و بیش از اینا ثابت کنه، بهش اجازه بده... تو محدودش کردی. بذار طعم قشنگ عشق رو مزه کنی.

- کیا چی؟ نمی... نمی تونم.

تنش را فوری از آغوشم بیرون می کشم.

- کیا بی کیا! تموم شد، تموم! بفهم! زندگی و حالت و دریاب پری.

خوابم را نمی گویم و مدت‌ها بود اسم کیا را هم مقابلش نمی آوردم. او اما باز زار می زند و خودش را در بغلم می اندازد و من سرگردان، بی چاره و کلافه، به زنگ مظلوم گریه هایش گوش می دهم. خدا خودش باید به داد این دو نفر می رسید.

نگاهش روی کاغذهای آسه مانده و پکی به سیگار می زند. اسکچ‌های بدی به نظر نمی رسید، اما فعلا و این لحظه به هیچ وجه نمی توانست حواس متمرکزی داشته باشد. نمی توانست دقیق و مانند همیشه بررسی شان کند. بی حوصله چند کاغذ طراحی را با چرخشی روی میز پرت

می‌کند و باز برمی‌گردد رو به پنجره‌ی سرتاسر شیشه‌ی رو به تهران و برج میلاد پیش چشمش.

باز پکی به سیگارش می‌زند و یک دست به زیر پالتوی مشکی‌اش برده و در جیب شلوارش فرومی‌برد.

«ترسیدی؟! علی بزرگمهر و ترس؟! آخ کاش الان می‌دیدم قیافه‌تو! خودت خوب می‌دونی به راه من نباشی پشیمونت می‌کنم! بالاخره که جوابم می‌دی!»

پیامک بودند اما انگار صدای زنگ را در مغزش اکو می‌کرد!
- علی این یارو سهیلی زنگ زده واسه قرارداد شنبه که...
با ورود بی‌هنگام کامیار و فضای پردود و دمی که در اتاق علی می‌بیند، چشمانش درشت می‌شود و حرف از یادش می‌رود.

- چه خبرته داداش؟ دودکش خونه‌ی ننه‌اخترم پات لُنگ می‌ندازه.

او خیره به بیرون و هوایی که بدتر از اتاقش مه‌آلود و البته آلوده است، با تأنی برمی‌گردد و با اشاره‌ای به اسکیچ‌های روی میز می‌گوید:

- اینا رو ببر خودت هرکاری می‌خوای بکن. سهیلی زنگ زد به خودم، گفتم جمعه عصر می‌آم، بیاد تموم کنه بره.
چشمان کامیار از روی طراحی‌های پخش‌شده‌ی روی

میزش به سمت او و چهره‌ی بی‌حوصله‌اش می‌رود. از صبح که آمده بود همین بود.

- چه‌ته تو؟

علی خودش را رها می‌کند روی صندلی گردانش و پُک بعدی سیگارش را می‌زند. دود بیرون می‌دهد و کامی صدا بالا می‌برد.

- الوووو...! می‌گم چه‌ته؟ قضیه‌ی این اس‌ام‌اس‌های کوفتیه نکنه؟ چی می‌گه مگه؟

او نگاهش نمی‌کند و تنها کمی خم می‌شود به جلو و سیگارش را در جاسیگاری بلوری روی میز خاموش می‌کند. خاکسترش پخش می‌شود در جاسیگاری و علی با نفسی که بیرون می‌دهد، تکیه می‌دهد به صندلی‌اش.

- قول دادم به مهگل. همه‌ی دردم اینه قول دادم بهش!

- قول چی؟ کشک چی؟ می‌گی چی شده یا نه؟

از جا بلند می‌شود و این بار حین در آوردن پالتویش پوزخند می‌زند.

- من بدون اسلحه و دست خالی نمی‌تونم با اینا پیش برم، نمی‌تونم پا جلو بذارم.

می‌بیند که به‌وضوح چهره‌ی کامی رنگ می‌بازد و پس از دو سال به ناگه و بی‌هیچ مقدمه‌ای این حرف خود مرگ بود

انگار، شاید هم برگشتِ مرگ!
 علی پالتویش را پشتِ صندلی گردانش می‌اندازد و
 همان‌طور که می‌نشیند، گوشی‌اش را برمی‌دارد و در حال زدن
 رمز قفلش، ادامه می‌دهد:
 - جور کردن کلت با تو، جلو رفتنش با من! خودت بشین
 عقب، دمتم گرم!

مهگل

گوشی بین گوش و شانه‌ام قرار گرفته و هربار که سر
 می‌خورد تا در ماهیتابه و روغن و کباب‌ها بی‌افتد با شانه‌ام
 بالاترش می‌رانم.
 - وقتی با حرف من و شما که بزرگ‌ترشین، راضی نشه،
 دیگه استغفرالله خدا هم نمی‌تونه راضیش کنه.
 - از قدیم می‌گن، این زنه که مرد سفت و سختش و مٹ
 موم تو دستش می‌گیره و می‌چرخونه. اووووه! مام شوهر
 داشتیم، قلدر! تا دهن باز می‌کرد و عربده می‌کشید همچین
 رنگ زرد می‌کردیم. حرف نمی‌زدیم نمی‌زدیم و وقتی م با دوتا
 تته‌پته چیزی می‌خواستیم رو چش می‌داشتن. یعنی دوتا ناز و
 ادا بلد نیستی بیای؟
 پیرزن غر می‌زند و من با خنده‌ای که بی‌صداست، کباب‌های

سرخ‌شده را با قاشق چوبی به بشقاب کنار شعله انتقال می‌دهم.

- واستا بینم، می‌رسی به دل بچه‌م یا نه؟ حکما تپ‌وتپ کله می‌کنی تو اون سوزن‌نخا و نقاشی‌پقاشیا...

از ته دل می‌خندم این‌بار و نمی‌توانم کنترلش کنم.

- خانجون! هی می‌گم بگو طراحی!

- خبه‌خبه! زن اگه زن باشه تو خونه خانومیش و ثابت می‌کنه. تو لازم نکرده واسه‌ش کار کنی، برو پی کاشتن بچه‌تون که قد من سن کردی!

لبخندم گشادتر می‌شود و غر می‌زند:

- تا وقتی خونه‌ی ننه‌باباش بود جوش بی‌شوهریش و می‌زدم، حالام که یکی دستش و گرفته برده، باید جوش تخم گذاشتن‌شون و بزئم!

- اینم درست می‌شه. ان‌قدر نوه می‌آریم واسه‌ت که دورت شلوغ شه ندونی با کدوم سروکله بزنی.

با خنده و شوخی‌هایم بالاخره راضی به خداحافظی می‌شود و قطع می‌کنم. زیر گاز را خاموش می‌کنم و در تابه را روی بشقاب کباب‌ها می‌گذارم.

نفسی می‌کشم و در فکر حرف‌هایش سری تکان می‌دهم. خانجون فکر می‌کرد عرضه نداریم و متوجه نمی‌شد خواست

خدا به عرضهی من و علی نیست، اگر بخواهد می‌دهد!
و آن چیزی که با علم بشر شاید این امر ناممکن را ممکن
می‌کرد، علی نه قبول داشت و نه راضی می‌شد.
نگاهی به ساعت داخل سالن می‌کنم و برای عوض کردن
لباسم بیرون می‌روم.

تاپ صورتی و یقه قایقی‌ام را به تن می‌کشم که صدای در
خانه به گوشم می‌رسد. در اتاق نیمه‌باز است و صدایش را
می‌شنوم.

- مهگل، یه دست لباس بیار واسه‌م.
دست برده‌ام سمت موهایم که بازشان کنم و کمی هم
شانه، اما منصرف می‌شوم.
- می‌ری حموم؟ ناهار یخ می‌کنه.
- نه.

و باز صدای کوبیدن در را می‌شنوم. این بار در روشویی بود.
لباس‌های قبلی‌ام را در سبد چرک گوشه‌ی اتاق می‌اندازم و
به سرعت بیرون می‌زنم. درحالی که به سمت روشویی می‌روم،
تنها در دل دعا دعا می‌کنم واقعا چیزی نشده باشد. آن از
دیشبش و آن هم از امروزی که به تماس‌ها و پیام‌هایم
پاسخی نداده بود.

در روشویی را که با شتاب باز می‌کنم، دستش از زدن

ریش‌هایش متوقف می‌شود و سر به سمت می‌چرخاند.
چشمانم، از روی پیراهنی که به کنار انداخته، به سمت
عضلات سینه و گردن و بعد هم چهره و عسل چشمانش
می‌رود. نم‌نمک با دیدن من تعجبش خنده‌مانند می‌شود و
درحالی‌که باز به آینه‌ی روشویی زل زده و ریش‌تراش را روشن
می‌کند می‌گوید:

- کله‌پا نشی!

صدای ویز و زمخت ریش‌تراشی که به‌نرمی روی حجم پر
شده‌ی ریش‌هایش می‌کشد روی اعصابم است. دمپایی به پا
می‌کنم و بی‌توجه به او که کار خودش را می‌کند، برمی‌گردانمش
و بررسی‌اش می‌کنم. بازوها و رگ‌هایش را، ساعد و انگشتانش را!
حتی چشمان سرخ و ملتهبش را!
- ا... ریخت بابا، ریخت...

وسواس داشتم، می‌دانست و همیشه سعی می‌کردم دانه‌ای از
ریش‌هایش هم کفِ روشویی نیفتد. اما اکنون، بی‌توجه به ریشی
شدنم، تنِ بدون زخم و کبودی‌اش را که می‌بینم؛ بی‌هوا به سمت
خود می‌کشمش و چسبیده به سینه‌اش می‌گویم:

- خدا رو شکر. خدا رو شکر که خوبی! داشتم می‌مُردم، جون
به لبم کردی! از دیشب جون به لبم کردی!
ریش‌تراش را خاموش کرده و کنار می‌گذارد.

کمی بعد مانند بچه‌ای روی سنگ کنار روشویی نشسته‌ام و نگاهم به اوی روبه‌رویم در آن وضعیت است. ریش‌هایش هم نامنظم در چشمم؛ بی‌هیچ توجهی به لحظاتی قبل و با حرکت ناگهانی‌اش! دستانش را جلو می‌آورد و از دو طرف تنم بر روی سنگ اهرم می‌کند. سر نزدیکم کرده و پراخم و ناز می‌گویم:

- هیچی نگو!

ابرو در هم می‌کشد. همان‌دم با انگشت اشاره‌ای که نزدیک می‌برم، دهانش را می‌بندم.

- قبل از هرچیزی فقط بهم بگو دیشب چی شده بود. چرا امروز جوابم و ندادی؟ چرا صبح صبحونه نخورده رفتی؟ چرا زنگ می‌زنم کامی دروغکی می‌گه بیرونی؟ چرا...

یکهو حرفم نیمه می‌ماند؛ او بی‌توجه به من که هنوز بی حرکت، کمی بعد صدایش را درست سنجاق شده به گوشم می‌شنوم:

- بد عطری رو انتخاب کردی!

پُرناز می‌خندم و نگاهش می‌کنم. عادت داشتم همیشه به گردن مچ دست و روی موهایم حتی، عطر بزنم! و او عادت داشت با همین بو رفع دلتنگی کند!

- هنوز بعد دو سال نمی‌دونی دم ناهار و شام اذیت نکنی!

- علی!

سر بالا می‌آورد و خدا می‌داند حرارت چشمانش چه گرمایی

به تنم تزریق می‌کند.

- جونم؟

- قبلش بی‌حرف هم ریشات و مرتب کن، هم کف اینجا رو.
لطفاً!

خودم را کمی لوس می‌کنم و البته که وقتی نمی‌خواست ببیند
لوس شدن هم جواب نمی‌داد. می‌گوید:

- دِ آخه... نکن چشاتو اون طوری، آتیش پاره!

حرف آخرش زیرلبی و پرحرص است و غش می‌روم از خنده. و
او با ضربه‌ی چند انگشتش بر روی سنگ روشویی، سر نزدیکم
آورده و با صدای آرام‌تری ریتم‌دار می‌خواند:

- از اون دیدار اول، دل منو بردی، زیادی قشنگی حق
همه رو که خوردی. انقده چشات قشنگه که می‌شه
براش مُرد، گلی که برات گرفتم، تو رو دید و پژمرد!

غافلگیر شده‌ام. میان خنده و تعجب. ابروهایم بالا می‌پرد.
صدایش عجیب پخته‌تر شده بود. خیلی وقت بود دستش به
گیتار زدن نرفته بود و چه قدر دلم می‌خواست اکنون گیتار به
دست برایم می‌خواند:

- من که پسندیدمت

از اون دورا دیدمت

یواشکی خندیدنت
آخ منو کشته
ماه پیشونی، همزبون
ابرو کمون، مهربون
رد می شی از کوچه مون
عطر تو منو کشته

احساساتی شده ام و با چشمانی تر شده می گویم:

- تو فقط بخون...! برای من بخون!

استانبول

دو سال قبل

با آن دیدگان وقزده ای که در سیاهی شب برق می زند،
اسلحه به دست، پشت دیواری کمین کرده و صدای بزن و برقصِ
آنور ساختمان به گوشش می رسد. کیا گفته بود طبقه ی دوم
ساختمان هستند و اکنون او آنها را از بیرون و به خوبی
می دید؛ زیر آلاچیقی بزرگ و در حال شادی.